

حراج صندوق عقب اتومبیل
هر شبه
در حاشیه‌ی
کروچ اند
برگزار می‌شد.

آن جا یک قطعه زمین بایر بود؛ نه پارکینگ اتومبیل، نه محل
ساختمان‌سازی، فقط یک مربع از سنگریزه و خاک که انگار هیچ‌کس
نمی‌دانست باید با آن چه بکند. و بعد یک تابستان حراجی‌های
صندوق عقب اتومبیل مثل مگس‌های توی پیک‌نیک از راه رسیدند و

از آن به بعد هفته‌ای یک بار در آن‌جا حراج برگزار می‌شد. لیوان‌های ترک خورده و بشقاب‌های وحشتناک، کتاب‌های جلد مقوایی کهنه‌ای که اسم نویسنده‌هایشان را هم نشنیده‌اید، کتری‌های برقی، وسایل صوتی که به نظر می‌رسید چهل سال پیش از دور خارج شده‌اند.

متیو کینگ فقط برای این تصمیم گرفت آن‌تو برود که مجانی بود. قبلاً به حراج صندوق عقب اتومبیل آمده بود و از آن فقط سرماخوردگی گرفته بود. اما این یک بعد از ظهر گرم شنبه بود. خیلی وقت داشت. و به هر حال، آن‌جا حراج بود.

اما آن‌جا همان آشغال قدیمی بود. مسلماً این‌جا نیامده بود تا برای پنجاهمین سالگرد تولد پدرش هدیه بخرد، مگر این‌که پیرمرد ناگهان یک پازل سفید برفی پانصد قطعه‌ای (یک قطعه‌اش گمشده بود) یا یک قهوه درست‌کن برقی (فقط کمی ترک خورده) یا شاید یک ژاکت بافتنی با یک رنگ صورتی غیر عادی (اه ه ه ه)، هوس کرده باشد.

متیو آهی کشید. گاهی از زندگی در لندن بیزار می‌شد و حالا هم یکی از آن‌وقت‌ها بود. فقط بعد از تولد خودش، تولد چهارده

سالگی‌اش، بود که والدینش عاقبت اجازه دادند بگذارند تنها بیرون برود. و فقط آن موقع بود که متوجه شد در واقع جایی ندارد تا برود. *کروچ‌اند* مزخرف با حراج مزخرف‌تر صندوق‌های عقب اتومبیلش. این‌جا محل مناسبی برای یک نوجوان باهوش و خوش قیافه در یک بعدازظهر تابستان بود؟

می‌خواست برود که اتومبیلی وارد شد و در دورترین نقطه‌ی محل حراج توقف کرد. اول فکر کرد اشتباهی شده بیشتر اتومبیل‌های توی حراج قدیمی و زنگ‌زده بودند، به درب و داغانی وسایلی که می‌فروختند. اما این یک فولکس واگن قرمز بود، مدل جدید، قرمز روشن و از تمیزی برق می‌زد. همان‌طور که متیو تماشا می‌کرد، مردی خوش لباس از آن قدم بیرون گذاشت، در صندوق عقب را باز کرد و با ظاهری ناشی و ناراحت آن‌جا ایستاد، انگار نمی‌دانست بعد باید چه کار کند. متیو به طرف او رفت.

محتویات صندوق عقب را همیشه به یاد داشت. عجیب بود. او حافظه‌ی بدی داشت. تلویزیون برنامه‌ای داشت که در آن باید تمام جوایزی را که روی تسمه نقاله‌ای عبور می‌کردند به یاد می‌آوردید و

او هرگز نتوانسته بود بیشتر از دو یا سه جایزه را به خاطر بسپارد اما این بار همه چیز در خاطرش ماند... خوب، مثل یک عکس. آنجا لباس بود؛ یک کت بیسبال، چند شلوار جین، تی شرت. یک جفت اسکی تیغه‌دار، یک راکت تین‌تین، یک آباژور کاغذی. مقدار زیادی کتاب؛ کتاب‌های جلد شمیز و یک لغت‌نامه‌ی انگلیسی کاملاً جدی. حدود بیست سی دی - بی‌شمار موزیک پاپ، یک واکمن سونی، یک گیتار، یک جعبه آبرنگ، یک صفحه‌ی احضار ارواح، یک گیم بوی...

و یک دوربین.

متیو دست دراز کرد و دوربین را برداشت. همان‌موقع متوجه شده بود گروه کوچکی پشت سرش جمع شده‌اند و برای قاپیدن بقیه‌ی چیزهایی که توی صندوق بود از پشت او دست‌هایی دراز شده‌اند. مردی که راننده‌ی اتومبیل بود تکان نخورد. هیچ احساسی هم نشان نداد. او صورت گردی داشت با یک سیبل کوچک و درمانده به‌نظر می‌رسید. نمی‌خواست آنجا درکروچ/ند باشد، در حراج صندوق‌های عقب اتومبیل. ظاهرش کاملاً نشان‌دهنده‌ی این بود.

کسی گفت:

- برای این یک ده پاوندی می‌دهم.

متیو دید آن‌ها یک کت بیسبال را برداشته‌اند که تقریباً نو بود و احتمالاً دست کم سی پاوند می‌ارزید.

مرد گفت:

- باشد.

چهره‌اش تغییری نکرد.

متیو دوربین را در دستش چرخاند. برخلاف کت، این قدیمی بود، احتمالاً دست دوم خریده شده بود، اما سالم به‌نظر می‌آمد. یک پتکس بود اما حرف X روی جعبه پاک شده بود. این تنها ایرادش بود. آن را بالا آورد و از چشمی‌اش نگاه کرد. حدود پنج متر دورتر زنی ژاکت صورتی وحشتناکی را که او قبلاً متوجه‌اش شده بود، بالا گرفته بود. دوربین را تنظیم کرد و وقتی عدسی قوی انگار او را جلوتر برد و ژاکت تمام حوزه‌ی دیدش را پر کرد واقعاً هیجان‌زده شد. حتی می‌توانست دگمه‌ها را تشخیص بدهد سفید نقره‌ای و لُق. دوربین را دور تا

دور حرکت داد، وقتی دنبال موضوعی می گشت اتومبیل ها و جمعیت به سرعت از برابر چشمی دوربین عبور کردند. بدون هیچ دلیل خاصی روی یک آئینه ی بزرگ اتاق خواب که به اتومبیل دیگری تکیه داده شده بود، عدسی را تنظیم کرد. انگشتش دگمه ی دوربین را پیدا کرد و آن را فشار داد. کلیک رضایت بخشی کرد، ظاهراً دوربین کار می کرد.

و این مناسب ترین هدیه بود. همین چند ماه قبل، پدرش از عکس هایی که در آخرین تعطیلاتشان در فرانسه گرفته بودند شکایت کرده بود. نیمی از آنها تار بودند و بقیه چنان زیادی نور دیده بودند که موزه ی لوور را به صحرای گریبی در روزی که هوا بد باشد تبدیل کرده بودند.

او اصرار کرده بود:

- تقصیر دوربین است. قراضه و بدزد نخور است. برای خودم یک دوربین تازه می خرم.

اما این کار را نکرده بود. تا یک هفته ی دیگر پنجاه ساله می شد. و متیو مناسب ترین هدیه را در دست داشت.

قیمتش چقدر بود؟ دوربین گران به نظر می رسید. اول این که سنگین و محکم بود. لنزهایش معلوم بود از آن لنزهای قوی هستند. برگشت اتوماتیک، نمایش دیجیتال یا هیچ کدام از چیزهایی را که این روزها مرسوم هستند را نداشت. اما تکنولوژی ارزان است. کیفیت گران است. و این بدون تردید دوربینی با کیفیت بالا بود.

متیو پرسید:

- این را ده پاوند می دهید؟

اگر فروشنده حاضر شده بود با خوشحالی برای کت بیسبال آن قدر کم بگیرد، شاید در مورد دوربین زیاد فکر نمی کرد. اما این بار مرد سرش را تکان داد. او گفت:

- این دست کم صد تا می ارزد.

او برگشت و بیست پاوند برای گیتار گرفت. آن را زن جوانی خرید که موقع رفتن داشت گیتار را ناشیانه می نواخت.

- می خواهم به آن نگاهی بیندازم...

زنی لاغر با موهای تیره دست دراز کرد تا آن را از متیو بگیرد اما متیو دوربین را عقب کشید. او سه اسکناس بیست پاوندی در جیب

عقبش داشت. درآمد دوازده هفته کفش پاک کردن، ماشین شویی و کمک‌های عمومی در خانه. خیال نداشت همه‌ی آن را برای پدرش خرج کند. حتی نه شاید نیمی از آن را.

از مرد پرسید:

- چهل پاوند می‌گیرید؟ این تمام پولی است که دارم.
دروغ گفت. مرد به او نگاهی انداخت، بعد سرش را تکان داد.
- باشد. کافیست.

متیو موجی از هیجان احساس کرد و همزمان ترسی ناگهانی. یک دوربین صد پاوندی با چهل پاوند؟ حتماً خراب بود. یا دزدی. یا هردو. اما بعد زن دهانش را باز کرد تا حرف بزند و متیو به سرعت پولش را پیدا کرد و آن را بیرون آورد. مرد بی آن‌که راضی یا متاسف به نظر برسد آن را گرفت. فقط اسکناس‌ها را تا کرد و آن‌ها را جیبش گذاشت انگار این پول برایش هیچ ارزشی نداشته باشد.

متیو گفت:

- متشکرم.

مرد یک‌راست به او نگاه کرد. گفت:

- من فقط می‌خواستم از دستش خلاص شوم. می‌خواستم از دست همه‌ی این‌ها خلاص شوم.
- این مال کیست؟
مرد شانه بالا انداخت. گفت:
- دانشجویان.

انگار یک کلمه همه‌اش را توضیح می‌داد. متیو منتظر ماند. جمعیت پراکنده شده بودند، به‌سوی غرفه‌های دیگر راه افتاده بود، و لحظه‌ای آن‌دو با هم تنها بودند. مرد توضیح داد:

- من چند اتاق اجاره داده بودم. دانشجویان هنر. سه نفر از آن‌ها. چند ماه قبل ناپدید شدند. همین‌طوری در رفتند. کرایه‌ی دو ماه را بدهکار بودند. پرروهای لعنتی! سعی کردم آن‌ها را پیدا کنم اما این‌قدر ادب نداشتند که تلفن کنند. بنابراین زخم گفت وسایلشان را بفروشم. نمی‌خواستم این کار را بکنم. اما آن‌ها به من بدهکارند. این کاملاً عادlane است...

زن چاقی به‌طرف آن‌ها آمد، یک مشت تی‌شرت را قاپید.

- این‌ها را چند می‌دهی؟

خورشید هنوز می‌تابید اما ناگهان متیو احساس سرما کرد.
آن‌ها ناپدید شدند ...

چرا باید سه دانشجوی هنر ناگهان ناپدید شوند و همه‌ی وسایلشان را، به‌علاوه‌ی یک دوربین صد پاوندی، جا بگذارند؟ معلوم بود صاحبخانه از فروش آن احساس گناه می‌کند. متیو با خرید آن داشت کار درستی می‌کرد؟ قبل از آن که هیچ‌کدام از آن‌ها نظرش را عوض کند او برگشت و رفت.

تازه از ورودی رد شده و به خیابان رسیده بود که صدا را شنید: بدون تردید صدای شکستن شیشه بود. برگشت و به عقب نگاه کرد و دید آینه‌ی اتاق خواب که تازه با دوربین جدید از آن عکس گرفته بود افتاده. دست کم فکر کرد چنین چیزی پیش آمده. آینه، در میان خرده شیشه‌ها، از جلو افتاده بود.

صاحب آن، مردی کوتاه و قوی با موی خیلی کوتاه با کله‌ی پوستی به جلو خم شد، مردی را که تازه رد شده بود را گرفت، فریاد زد:
- تو آینه‌ام را انداختی!

من اصلاً نزدیکش نشدم.
مرد جوان‌تر بود، شلووار جین و تی‌شرت جنگ ستارگان به تن داشت.

من دیدم! می‌شود پنج چوب ...

- گمشوا!

و بعد، همان‌طور که متیو داشت نگاه می‌کرد، کله پوستی مشتش را عقب برد و زد. متیو تقریباً صدای برخورد بندهای انگشت او را با صورت مرد دیگر شنید. مرد دومی فریاد کشید. خون از بینی‌اش فواره زد و روی تی‌شرتش ریخت.

متیو دوربین را محکم به سینه‌اش چسبانده، برگشت و به سرعت رفت.

الیزابت کینگ دوربین در دست گفت:

- باید دزدی باشد.

- متیو گفت:

- فکر نمی‌کنم. به تو گفتم او چه حرفی زد!

جیمی پرسید:

- برایش چقدر پول دادی؟

جیمی برادر کوچکترش بود. سه سال کوچکتر و به شدت حسود

نسبت به هرکاری که او می کرد.

متیو جواب داد:

- به تو ربطی ندارد.

الیزابت با ناخن انگشتش اهرمی را پایین فشار داد و پشت دورین

پرید و باز شد. او گفت:

- هی بین! این جا یک فیلم است!

دورین را به عقب تکان داد و یک کارت ریج کداک در کف دستش

افتاد. اضافه کرد،

- از این استفاده شده.

جیمی گفت:

- فروشنده حتی فیلم را هم گذاشته.

الیزابت پیشنهاد کرد:

- شاید باید بدهی چایش کنند. هیچ وقت نمی دانی چی پیدا می کنی.

متیو زیر لب گفت:

- عکس های ملال آور خانوادگی.

جیمی فریاد زد:

- شاید عکس های ناجور باشد.

متیو آه کشید:

- سر عقل بیا، دیوانه.

- تو از آن خرخوان های جدی هستی!

- خنگ.

- بس است پسرها. دعوا نکنید!

الیزابت دورین را به متیو برگرداند. گفت:

- این هدیه ی خوب است. کریس عاشقش می شود. و لازم نیست

بداند آن را از کجا آورده اید ... یا این که فکر می کنید چه طور به

آن جا رسیده.

کریستوفر کینگ هنرپیشه بود. مشهور نبود، اگرچه مردم

هنوز او را به خاطر یک آگهی قهوه که دو سال پیش در

آن بازی کرده بود می شناختند، اما همیشه مشغول کار بود.

در کار هفته‌ی قبل از تولد پنجاه سالگی‌اش، در نقش بانکو در مکبث شکسپیر ظاهر شد (آن را نمایشنامه‌ی اسکاتلندی می‌نامید می‌گفت بردن اسم یک نمایش بدیمن است.) او شش شب - و یک بعد از ظهر - کشته شده بود، یک هفته در پنج هفته‌ی گذشته و منتظر پایان اجرای نمایش بود.

اما متیو و جیمی اوقاتی را که پدرشان در لندن تئاتر بازی می‌کرد را دوست داشتند، به‌خصوص اگر با تعطیلات تابستانی همراه می‌شد. معنی‌اش این بود که می‌توانستند مدت زیادی از روز را با هم بگذرانند. آن‌ها یک لابرادور پیر داشتند ف پولونیوس، و اغلب چهارنفری برای پیاده روی به هم‌پستد هیت می‌رفتند. الیزابت کینگ به‌طور نیمه وقت در یک مغازه‌ی لباس فروشی کار می‌کرد اما اگر در خانه بود با آن‌ها می‌آمد. آن‌ها خانواده‌ای صمیمی و شاد بودند. خانم و آقای کینگ بیست سال بود ازدواج کرده بودند.

متیو، پنهانی، از آن همه پول که برای دوربین خرج کرده بود یکه خورده بود اما وقتی روز تولد رسید توانسته بود آن حالت را پشت سر بگذارد و از واکنش پدرش واقعاً خوشحال شد.

کریستوفر دوربین را در دستش چرخاند و اعلام کرد:

- عالیست!

خانواده تازه صبحانه‌شان را خورده و هنوز دور میز آشپزخانه

نشسته بودند.

- درست همان چیز است که می‌خواستم. عکس اتوماتیک و یک

نورسنج! دیافراگم‌های مختلف...

او به متیو نگاه کرد که حسابی خوشحال بود.

- مت، این را از کجا آوردی؟ بانک زدی؟

جیمی اعلام کرد،

- دست دوم بود.

- آن را می‌فهمم. اما هنوز یک دوربین عالیست. فیلم کجاست؟

- من فیلم نگرفتم، پدر...

متیو فیلمی را به یاد آورد که در دوربین پیدا کرده بود. فیلم روی

میز کنار تختش بود. حالا خودش را لعنت کرد. چرا به فکرش نرسید

یک فیلم تازه بخرد؟ دوربین بدون فیلم به چه درد می‌خورد؟

جیمی گفت:

- پدر، هدیه‌ی مرا باز نکرده‌ای.

کریستوفر دوربین را پایین گذاشت و جعبه‌ای کوچک و مربع شکل را برداشت که در کاغذ نارنجی پاور رنجرز بسته بندی شده بود. کاغذ را پاره کرد و از دیدن یک قوطی فیلم که روی میز تکان تکان خورد خندید. اعلام کرد:

- این فکر معرکه‌ای بود.

متیو فکر کرد "زیل ..."

اما از روی عقل چیزی نگفت.

- حالا، چه طور کار می‌کند...؟

- این طور. به من اجازه بده.

متیو دوربین را از پدرش گرفت و پشت آن را باز کرد. بعد قوطی را باز کرد و خواست فیلم را در جایش کار بگذارد. اما نتوانست این کار را بکند. دست از کار برداشت. و در کابوسی فرو رفت.

مثل این بود که خانواده‌اش - کریستوفر و الیزابت نشسته پشت میز صبحانه، جیمی که بالای سرشان خم شده بود - خودشان به یک عکس تبدیل شده بودند. متیو ناگهان داشت آن‌ها را از بیرون می‌دید،

خشک شده در جهانی دیگر. انگار همه چیز متوقف شد. همان وقت چیزی حس کرد که در تمام زندگی‌اش حس نکرده بود مور مور شدن عجیبی پشت گردنش وقتی که موهایش یکی یکی سیخ ایستادند. پایین به دوربین نگاه کرد که در دست‌هایش به شکاف سیاه در حال گسترشی تبدیل شده بود. حس کرد دارد سقوط می‌کند، به درون آن مکیده می‌شود. و وقتی آن تو بود، پشت دوربین در تابوتی بود و به سرعت بسته می‌شد و او را در تاریک هولناک محبوس می‌کرد ...

- مت؟ حالت خوب است؟

کریستوفر دست دراز کرد و دوربین را گرفت، طلسم را شکست، و متیو متوجه شد تمام بدنش دارد می‌لرزد. روی شانها و کف دست‌هایش عرق نشسته بود. برایش چه اتفاقی افتاده بود؟ در آن لحظه چه چیزی را تجربه کرده بود؟

- بله. خوبم...

او پلک زد و سرش را تکان داد. مادرش پرسید:

- سرماخوردگی تابستانی گرفته‌ای؟ رنگت کاملا پریده.

- من ...

صدای کلیک بلندی شنیده شد. کریستوفر دوربین را بالا گرفت.
 - این جا! به کار افتاد!
 جیمی از صندلی اش بالا رفت و با خودنمایی یک پایش را مثل
 مجسمه به بیرون دراز کرد. صدا زد:
 - مرا بگیر! از من یک عکس بگیر!
 - نمی توانم. فلاش ندارم.
 - می توانیم برویم بیرون توی باغچه!
 - نور خورشید کافی نیست.
 الیزابت گفت:
 - کریس، باید از چیزی عکس بگیری.
 در آخر کریستوفر دو عکس گرفت گفت، سوژه‌ی عکس مهم
 نیست. فقط می خواست امتحان کند.
 اول از درختی عکس گرفت که وسط چمن در آمده بود، یک
 درخت گیلاس که الیزابت درست بعد از ازدواجشان وقتی او در باغ
 آلبالو چخوف بازی می کرد کاشته بود. از آن زمان این درخت هر
 سال شکوفه می داد و بعد، وقتی جیمی پولونیوس، سگ لابرادور، را

ترغیب کرد از سبزش بیرون بیاید و به باغچه برود، کریستوفر از او
 هم عکسی گرفت.
 متیو همه‌ی این‌ها را با لبخند تماشا کرد اما حاضر نشد در آن‌ها
 نقشی داشته باشد. هنوز حالش بد بود. انگار نیمه به دار آویخته شده
 یا مستی به شکمش خورده بود. دست دراز کرد و برای خودش یک
 لیوان آب سیب ریخت. احتمالاً مادرش حق داشت. داشت بر اثر
 آنفلونزا از پا در می آمد.
 اما وقتی دو بازیگر دیگر از "نمایش اسکاتلندی" تلفن کردند و
 همه برای یک ناهار زود هنگام بیرون رفتند ماجرا را فراموش کرد.
 بعد از آن، کریستوفر با اتوبوس به شهر رفت - دوشنبه بود و او باید
 ساعت دو در تئاتر حاضر می شد - و متیو بقیه‌ی عصر را به بازی
 کامپیوتری گذراند در حالی که پولونیوس پای تختش خوابیده بود.
 دو روز بعد بود که مادرش متوجه آن شد. مادرش در حالی که از
 پنجره آشپزخانه به بیرون خیره شده بود، گفت:
 - آن را ببین!
 - چی شده؟

نمایشنامه‌ی تازه‌ای برای کریستوفر فرستاده شده بود و داشت قبل از اجرایش آن را می‌خواند.

- درخت گیلان!

متیو کنار پنجره آمد و به بیرون نگاه کرد. فوراً چیزی را که مادرش به آن اشاره کرده بود دید. درخت حدود سه متر بود. اگرچه بیشتر شکوفه‌ها ریخته بودند، هنوز رنگ‌های پاییزی‌اش را داشت، مقدار زیادی برگ‌های سرخ تیره که روی شاخه‌های ظریف خودنمایی می‌کردند. دست کم، روز قبل این شکلی بود.

حالا درخت گیلان مرده بود. شاخه‌ها برهنه بودند، برگ‌ها، قهوه‌ای و چروکیده، پراکنده روی چمن حتی انگار تنه‌ی درخت خاکستری شده بود و تمام درخت مثل مردی پیر و بیمار، خمیده شده بود.

- چه اتفاقی افتاده؟

کریستوفر در آشپزخانه را باز کرد و به باغچه رفت. الیزابت او را دنبال کرد. کریستوفر به درخت رسید و یک مشت برگ برداشت. به صدای بلند گفت:

- این کاملاً مرده!

- اما کی، درخت همین طوری ... نمی‌میرد.

متیو هرگز ندیده بود مادرش این قدر غمگین به نظر برسد و ناگهان متوجه شد که ارزش آن درخت آلبالو برای او خیلی بیشتر از یک درخت بوده. درخت همراه با ازدواج او و خانواده‌اش رشد کرده بود. مادرش زیر لب گفت:

- به نظر می‌رسد مسموم شده.

کریستوفر برگ‌ها را انداخت و دستش را با آستینش پاک کرد. گفت:

- شاید چیزی در خاک بوده.

الیزابت را به طرف خودش کشید.

- خوشحال باش! ما یکی دیگر می‌کاریم.

- اما این درخت خاصی بود. باغ آلبالو ...

کریستوفر یک دستش را دور زنش حلقه کرد. گفت:

- حداقل من از آن یک عکس گرفتم. این یعنی ما عکسی داریم

تا آن را به یادمان بیاورد.

آن دو به داخل خانه برگشتند و متیو را در باغچه تنها گذاشتند. او دست دراز کرد و یک انگشت را توی پوست درخت فرو برد. وقتی آن را لمس کرد سرد و لزج بود. به خود لرزید. هرگز چیزی را ندیده بود که آنطور کاملاً ... مرده به نظر برسد.

- حداقل من از آن یک عکس گرفتم...

کلمات کریستوفر در ذهنش طنین انداختند. ناگهان احساس بی‌قراری کرد اما نمی‌دانست چرا؟
تصادف روز بعد اتفاق افتاد.

متیو هنوز بلند نشده بود، توی تخت دراز کشیده بود که شنید در خانه به شدت باز شد خیلی محکم و بعد صدایی در پله‌ها طنین انداخت و به گوش او رسید.

- لیز چی شده؟ موضوع چیست؟

- وای، کریس!

متیو خشکش زد. مادرش هرگز گریه نمی‌کرد. هرگز. اما حالا داشت گریه می‌کرد.

- موضوع پولونیوس است...

- چه اتفاقی افتاده؟

- نمی‌دانم! این را نمی‌فهمم!

- لیزی، برایش که اتفاقی نیفتاده ...

- افتاده. متاسفم. خیلی متاسفم...

این تنها چیزی بود که مادرش می‌توانست بگوید.

در آشپزخانه، کریستوفر چای درست کرد و به واقعیت‌های بی‌روح گوش داد. الیزابت پیاده به کروج اند رفته بود تا روزنامه بخرد و چند نامه را پست کند. پولونیوس را با خودش برده بود. مثل همیشه، سگ لابرادور دنبال او آمده بود، الیزابت هرگز او را با بند قلاده بیرون نمی‌برد. او خوب تربیت شده بود. حتی اگر گریه یا سنجاب می‌دید، هرگز توی خیابان نمی‌دوید. واقعیت این بود که پولونیوس، تقریباً دوازده ساله، اصلاً به زحمت می‌توانست بدود.

اما امروز، بدون هیچ دلیلی، او ناگهان از پیاده‌رو بیرون رفته بود. الیزابت حتی او را ندیده بود تا وقتی که خیلی دیر شده بود. الیزابت دهانش را باز کرده بود تا صدایش کند که لندورر ظاهر شده بود که با سرعت زیاد داشت از سرپیچ می‌آمد. همه‌ی اتومبیل‌ها در ولسلی

رود خیلی سریع می‌رانند، الیزابت در آخرین لحظه چشم‌هایش را بسته بود. اما صدای زوزه، صدای برخورد وحشتناک، را شنیده بود، و می‌دانست پولونیوس نمی‌توانسته جان به در برده باشد.

حداقل این سریع بود. راننده‌ی لندروور کمک کرده و عذر خواسته بود. او سگ را به دامپزشکی برده بود... تا دفن شده یا سوزانده شود یا هر چیز دیگری. پولونیوس رفته بود. او از کوچکی با خانواده بود و حالا رفته بود.

متیو، دراز کشیده در تخت، به حرف‌های والدینش گوش داد و اگرچه همه را نشنیده بود به اندازه‌ی کافی می‌دانست. با چشم‌های پر از اشک، سرش را روی بالش گذاشت. زیر لب با خودش گفت:
- تو از او یک عکس گرفتی یک عکس تنها چیزی است که برایمان باقی مانده.

و آن وقت بود که فهمید.

در حراج صندوق عقب اتومبیل، متیو از یک آئینه عکس گرفته بود. آئینه شکسته بود.

پدرش از درخت آلبالو عکس گرفته بود. درخت آلبالو مرده بود.

بعد او از پولونیوس عکس گرفته بود...

متیو به یک پهلو چرخید، گونه‌اش با رویه‌ی سرد بالش تماس پیدا کرد. و آن‌جا بود، همان‌جا که آن را گذاشته بود، روی میز کنار تختش فیلمی که موقع خرید دوربین داخل آن پیدا کرده بود. فیلمی که قبلاً گرفته شده بود.

آن روز بعدازظهر، فیلم را به لابراتوار برد و گذاشت چاپ شود.

در بسته بیست و چهار عکس بود.

متیو در یک کافه‌ی کروچاند برای خودش یک کوکا خریده بود و حالا پاکت را پاره و باز کرد، گذاشت عکس‌های براق روی میز بلغزند. یک لحظه مکث کرد. کار نادرستی به نظر می‌آمد، دزدکی نظر انداختن به زندگی کسی دیگر... مثل یک آدم چشم چران. اما باید می‌فهمید.

ده عکس اول فقط باعث شدند حالش بدتر شود. آن‌ها پسر جوانی را نشان می‌دادند، در اوائل بیست سالگی، و به نحوی متیو می‌دانست که این مالک دوربین بوده. در یک عکس او داشت دختر موطلابی

و زیبایی را می‌بوسید، در عکس دیگر داشت یک توپ کریکت را پرتاب می‌کرد.

- دانشجوی هنر. سه نفر آن‌ها ...

مرد توی حراج صندوق عقب بخشی از خانه‌اش را به دانشجویان هنر اجاره داده بود. و این‌ها می‌بایست همان‌ها باشند. سه تای آن‌ها. مالک دوربین، دختر موطلایی. و نفر دیگر، لاغر، با موهای بلند و دندانهای نامرتب.

متیو بقیه‌ی عکس‌ها را به سرعت نگاه کرد.

یک نمایشگاه نقاشی. یک خیابان لندن. یک ایستگاه قطار. یک نیمکت. یک قایق ماهیگیری. یک خانه ...

خانه متفاوت بود. به هیچ چیزی که متیو قبلا دیده بود شباهت نداشت. چهار طبقه بود، در ویرانه‌های یک باغ که با شیبی از میان توده‌ای گزنه‌ها و خلنگ‌ها با تیغه‌های بزرگ و چاقو مانند علف که در آجرها فرو رفته بودند، قرار داشت. آشکارا متروک و خالی بود. بعضی از پنجره‌ها خرد شده بودند. رنگ سیاه آن در جاهایی کنده شده بود، و آجرهایی را نشان می‌داد که مثل زخمی چرکی برق می‌زدند.

نزدیک‌تر مجسمه‌ی سنگی ترک خورده‌ای که موزیانه به دوربین نگاه می‌کرد، خم شده بر بالای در ورودی. در قطعه‌ی سنگینی از چوب بلوط بود، کوبه‌های آهنی در، به شکل یک جفت دست نوزاد با انگشتان درهم قلاب شده.

آن شب شش نفر به خانه آمده بودند. عکسی از آن‌ها بود، گروهی با هم در باغ. متیو سه دانشجوی دانشکده‌ی هنر را شناخت. حالا همه‌ی آن‌ها پیراهن‌ها و جین‌های سیاه پوشیده بودند. دو مرد و دو دختر دیگر، همه در بیست سالگی، پشت سر آن‌ها ایستاده بودند. یکی از مردها دست‌هایش را بلند کرده بود و شکلک در آورده و ادای خون آشام‌ها را در می‌آورد. همه‌ی آن‌ها داشتند می‌خندیدند. متیو فکر کرد نفر هفتم عکس را گرفته یا اینکه دوربین به‌طور خودکار عمل کرده. به سراغ عکس بعدی رفت و آن داخل خانه بود.

تلق. یک هال ورودی وسیع. سنگفرش‌های عظیم، در دوردست، یک پلکان چوبی بزرگ و پوشیده که پیچ و تاب خوران به هیچ جا می‌رفت.

تلق. دختر موطلابی شراب قرمز می نوشد. آن را یک راست از بطری می نوشد.

تلق. جوانی با موهای روشن دو شمع در دست دارد. پشت سرش جوان دیگری یک قلم مو در دست گرفته.

تلق. دوباره سنگفرش‌ها، اما حالا روی آن‌ها دایره‌ی سفیدی نقاشی شده و جوان با موهای روشن دارد کلماتی را می نویسد. اما شما نمی توانید کلمات را بخوانید. انعکاس نور فلاش آن‌ها را پاک کرده است.

تلق. شمع‌های بیشتر. حالا در حال سوسو زدن. قرار داده شده دور دایره سه عضو گروه دست‌هایشان را به هم گرفته‌اند.

تلق. آن‌ها برهنه‌اند! لباس‌هایشان را بیرون آورده‌اند. متیو می تواند همه چیز را ببیند اما در عین حال هیچ چیزی نمی بیند باورش نمی شود. این دیوانگی است ...

تلق. یک گربه. یک گربه‌ی سیاه. نور فلاش در چشم‌هایش به دو شعله‌ی کوچک تبدیل شده. گربه دندان‌های تیز و سفید دارد. دارد می‌غرد و در دست‌هایی که او را گرفته پیچ و تاب می‌خورد.

تلق. یک چاقو

متیو چشم‌هایش را بست. حالا می دانست آن‌ها داشتند چکار می کردند. همان موقع شیئی دیگری را به یاد آورد که مرد داشت در حراج صندوق عقب می فروخت. آن موقع متوجه‌اش شده بود اما به‌طور جدی درباره‌اش فکر نکرده بود. صفحه‌ی احضار ارواح. یک بازی برای آدم‌هایی که دوست دارند با چیزهایی بازی کنند که از آن‌ها سر در نمی‌آورند. یک بازی برای آدم‌هایی که از تاریکی نمی‌ترسند. اما متیو می‌ترسید.

نشسته در کافه با عکس‌هایی که در برابرش گسترده شده بودند، نمی‌توانست خودش را به باور کردن آن راضی کند. اما نمی‌شد از حقیقت فرار کرد. یک گروه دانشجوی به یک خانه‌ی متروک رفته بودند. شاید نوعی کتاب با خود داشتند؛ یک کتاب طلسم‌های قدیمی... امکان داشت آن را در یک عتیقه‌فروشی پیدا کرده باشند. متیو یک بار چیزی شبیه به آن در مغازه‌ای که مادرش در آن کار می‌کرد دیده بود؛ کتابی قدیمی با جلد چرمی و صفحات زرد و سیاه، و دست خط نامرتب. مادرش آن را یک گریمور نامیده بود. آدم‌های توی عکس

باید یکی از آن را در جایی پیدا کرده باشند، خسته از تخته‌ی احضار ارواح، تصمیم گرفته بود کاری خطرناک‌تر و ترسناک‌تر بکنند. برای زنده کردن ...

چی؟

یک روح؟ یک شیطان؟

متیو به اندازه‌ی کافی فیلم‌های ترسناک دیده بود تا متوجه شود عکس‌ها چه چیزی را نشان می‌دهند. یک دایره‌ی جادویی. شمع‌ها. خون یک گربه‌ی مرده. شش نفر این کار را خیلی جدی گرفته بودند حتی برای مراسم برهنه شده بودند و موفق شده بودند. متیو در دلش می‌دانست مراسم فایده داشته. آن‌ها چیزی را زنده کرده بودند ... چیزی را. و آن چیز آن‌ها را کشته بود.

آن‌ها ناپدید شدند. همین طوری در رفتند...

مرد توی حراج صندوق عقب دیگر هرگز آن‌ها را ندیده بود. البته، آن‌ها به خانه‌اش برگشته بودند، به همان جایی که اجاره کرده بودند.

اگر برنگشته بودند دوربین نمی‌توانست آن‌جا باشد. اما بعد از آن، باید اتفاقی افتاده باشد. نه برای یکی از آن‌ها. بلکه برای همه‌ی آن‌ها.

دوربین...

متیو به عکس‌ها نگاه کرد. او بیشتر عکس‌ها را دیده بود اما هنوز سه یا چهار عکس مانده بود. انگشتانش را دراز کرد تا آن‌ها را از هم جدا کند اما بعد صبر کرد. دانشجویی که صاحب دوربین بود از آن چیز، هر چیزی که آن‌ها با وردهایشان زنده‌اش کرده بودند، عکس گرفته بود؟ حالا آن‌جا بود، روی میز در برابر او؟ ممکن بود که ...؟ او نمی‌خواست بداند.

متیو دسته‌ی عکس‌ها را برداشت و آن‌ها را در دست‌هایش مچاله کرد. سعی کرد آن‌ها را پاره کند اما نتوانست. ناگهان احساس تهوع و خشم کرد. او هیچ‌کدام از این چیزها را نخواست. فقط خواسته بود برای پدرش یک هدیه‌ی تولد بخرد و چیزی هولناک و شیطانی را به خانه آورده بود. یکی از عکس‌ها از میان انگشتانش بیرون لغزید و ...

... چیزی سرخ، درخشان، دو چشم مار، یک سایه‌ی عظیم...

... متیو حتی با آن‌که سعی می‌کرد به آن نگاه نکند تصویر را از

گوشه‌ی چشمش می‌دید. او عکس را گرفت و آن را پاره کرد، یک بار، بعد دو بار، به تکه‌های هرچه کوچک‌تر.

- حالت خوبه، عزیزم؟

پیشخدمت زنی ناگهان پیدایش شده بود و کنار میز ایستاده بود و از بالا به متیو نگاه می‌کرد. متیو نیم لبخندی زد و دست‌هایش را باز کرد، و خرده‌های عکس پخش شدند.

- بله...

او ایستاد. گفت:

- من این‌ها را نمی‌خواستم.

- دارم می‌بینم. می‌توانم آن‌ها را برایت توی سطل بریزم؟

- بله، متشکرم...

پیشخدمت عکس‌های مچاله شده و تکه پاره‌ها را جارو کرد و به طرف سطل آشغال برد. وقتی دوباره برگشت میز خالی بود. متیو قبلا رفته بود.

دوربین را پیدا کن. دوربین را خرد کن. این دو فکر مدام در ذهن متیو چرخ می‌زد. بعد می‌توانست مسئله را برای پدرش توضیح بدهد.

شاید هم نمی‌توانست. چه‌طور می‌توانست چیزی را به او بگوید که حالا می‌دانست حقیقت دارد.

می‌دانی، پدر، این یارو صاحب دوربین بوده و از آن در یک جور مراسم جادوی سیاه استفاده کرده او از یک شیطان عکس گرفته و آن شیطان یا او را کشته یا او را ترسانده و فراری داده و حالا توی دوربین است. هربار تو با این دوربین عکس بگیری هر چیزی را که روی آن متمرکز شده‌ای می‌کشی. درخت آلبالو یادت هست؟ پولونیوس یادت هست؟ و این آینه هم بود ... ؟

کریستوفر فکر می‌کرد او دیوانه است. بهتر بود حتی سعی نکند توضیح بدهد. فقط باید دوربین را برمی‌داشت و گم و گورش می‌کرد. شاید در ته یک کانال. والدینش فکر می‌کردند کسی آن را دزدیده. بهتر بود که هرگز نمی‌فهمیدند.

به خانه رسید. خودش کلید داشت و وارد شد.

فورا متوجه شد والدینش بیرون رفته‌اند. کت‌ها توی هال نبودند و، گذشته از صدای جارو برقی که از بالا شنیده می‌شد، خانه خالی به نظر می‌رسید وقتی در جلو را بست، صدای جارو برقی قطع شد

و زنی کوتاه و گرد بر بالای پله‌ها ظاهر شد. اسمش خانم بیلی بود و دو بار در هفته می‌آمد تا به الیزابت در نظافت خانه کمک کند.

از بالا صدا زد،

- تویی متیو؟

وقتی او را دید راحت شد.

- مادرت گفت به تو بگویم بیرون رفته.

- کجا رفت؟

متیو اولین نشانه‌های خطر را حس کرد.

- پدرت او و جیمی را به همپیستد هیت برد. و آن دوربین تازه‌ای

که تو برایش خریدی. گفت می‌خواهد از آن‌ها عکس بگیرد...

و همین بود. متیو حس کرد زمین زیر پایش تکان خورد و به عقب

لغزید، شانه‌هایش به دیوار خورد.

دوربین.

همپیستد هیت.

مادر نه! جیمی نه!

- چی شده؟

خانم بیلی از پله‌ها به طرف او پایین آمد.

- قیافه‌ات طوری شده که انگار روح دیده‌ای!

- من باید به آن‌جا بروم!

کلمات تند و نامفهوم از دهانش بیرون آمدند. متیو به زحمت

توانست آهسته‌تر حرف بزند.

- خانم بیلی، شما اتومبیلتان را آورده‌اید؟ می‌توانید مرا ببرید؟

- من هنوز کار آشپزخانه را تمام نکرده‌ام ...

- خواهش می‌کنم! این مهم است!

احتمالا چیزی در صدایش بود. خانم بیلی، سردرگم، به او نگاه

کرد. بعد سر تکان داد.

- اگر بخواهی می‌توانم تورا به آن‌جا ببرم. اما هیت جای بزرگی

است. نمی‌دانم می‌توانی آن‌ها را پیدا کنی یا ...

البته، حق با او بود. هیت تمام راه از همپیستد تا هایگیت ادامه

داشت و از آن‌جا تا گورسپل/ورک پایین می‌رفت، زمینی سبز با نشیب

و فراز، با کوره راه‌های پیچ در پیچ، دریاچه‌های تزئینی و بیشه‌زارهای

پراکنده و انبوه. وقتی در هیت راه می‌رفتید، اصلا حس نمی‌کردید

در لندن هستید و حتی اگر می‌دانستید کجا دارید می‌روید باید به سادگی می‌توانستید گم شوید. آن‌ها کجا رفته بودند؟ آن‌ها هر جایی می‌توانستند باشند.

خانم بیلی با فیات پاندای زنگ‌زده‌اش او را به هایگیت برد و داشت به اولین ورودی اصلی می‌رسید که او آن را دید، پارک شده کنار یک اتوبوس در پارکینگ. اتومبیل پدرش بود. روی شیشه‌ی عقب یک برچسب بود، - تئاتر زنده زندگی را بهتر می‌کند - و حروف قرمز روشن آن به‌سوی او پریدند. متیو همیشه کمی از این نوشته‌ی ابلهانه خجالت می‌کشید. حالا آن کلمات را با موجی از آسودگی خواند.

فریاد زد:

- این‌جا ننگه دارید، خانم بیلی!

خانم بیلی فرمان را چرخاند و وقتی به سوی کنار جاده منحرف شدند صدای بوق اتومبیلی از پشت سرشان بلند شد. خانم بیلی پرسید:

- آن‌ها را دیدی؟

- اتومبیلشان را. آن‌ها باید بالا در کنوود باشند ...

عمارت کنوود. آن‌جا یکی از زیباترین منظره‌های هیت بود؛ یک عمارت سفید قرن هجدهمی روی شیبی ملایم، به چشم‌انداز چمنزاری مسطح و یک دریاچه. درست از آن نوع جاهایی بود که کریستوفر ممکن بود برای قدم زدن به آن‌جا برود ...

برای عکس گرفتن رفتن.

متیو به سرعت از اتومبیل بیرون آمد، در را محکم پشت سرش بست. همان‌موقع می‌توانست الیزابت و جیمی را تصور کند که پشت به عمارت داشتند، کریستوفر با دوربین ایستاده بود،

- کمی نزدیک‌تر. حالا لبخند ...

انگشتش به پایین فشار می‌داد - و بعد چی؟ متیو درخت آلبالو را به یاد آورد، بی‌رنگ و مرده. پولونیوس، که قبلاً هرگز قدم در خیابان نگذاشته بود. آینه، خرد شده در حراج صندوق عقب. فوران خون ناشی از دعوایی که شکستن آینه موجب آن شد. حتی همان‌طور که

داشت در پیاده‌رو می‌دوید و تغییر جهت داده و از ورودی اول به هیت رد می‌شد فکر کرد شاید دیوانه شده، شاید همه‌ی این‌ها را تصور کرده. اما بعد عکس را به یاد آورد؛ خانه‌ی خالی، شمع‌ها.

سایه. دو چشم سرخ سوزان ...

و متیو می‌دانست که حق با اوست، که هیچ‌کدام از این‌ها را تصور نکرده، و این‌که شاید او برای نجات پدر، مادر، و برادر کوچکترش فقط چند دقیقه فرصت دارد.

اگر هنوز خیلی دیر نشده بود. کریستوفر، الیزابت و جیمی در کن وود نبودند. آن‌ها روی تراس نبودند، یا در چمنزار. متیو از یک طرف خانه به طرف دیگر دوید، جمعیت را با فشار کنار زد، بی‌اعتنا به فریادهای اعتراض. فکر کرد جیمی را در باغچه‌های تزئینی دیده و به سرعت دست روی شانه‌اش گذاشت اما آن پسر دیگری بود، اصلاً به برادرش شباهت نداشت. وقتی به زحمت جلو می‌رفت و دنبال خانواده‌اش می‌گشت، انگار تمام دنیا خرد شده بود (مثل آینه‌ی توی حراج صندوق عقب). او فقط متوجه سبزی علف، آبی آسمان و تکه‌های رنگین بود، پازلی درست نشده، از مردمی که در این میان قرار گرفته بودند.

- مادرا! پدر! جیمی!

او همان‌طور که می‌دوید اسم آن‌ها را فریاد می‌زد، با این امید در ناامیدی که اگر او آن‌ها را ندید، آن‌ها شاید صدایش را بشنوند. درست متوجه مردمی نبود که نگاهش می‌کردند، او را با انگشت نشان می‌دادند، اما برایش مهم نبود. مردی را که در یک صندلی چرخدار بود دور زد. پاهایش روی بستری از گل فرود آمد. کسی سرش فریاد زد. او بدون توقف دوید.

و درست وقتی که دیگر داشت ناامید می‌شد، آن‌ها را دید. لحظه‌ای آن‌جا ایستاد، سینه‌اش سنگین، نفس گره خورده در گلویش. واقعا آن‌ها بودند، همان‌طور در آن‌جا ایستاده. به نظر می‌رسید تمام مدت انتظار او را می‌کشیدند.

اما سر وقت به آن‌ها رسیده بود؟

کریستوفر دوربین را در دست داشت. درپوش عدسی سرجایش بود. جیمی بی‌حوصله به نظر می‌رسید. الیزابت داشت حرف می‌زد اما با دیدن متیو حرفش را قطع کرد و حیرت زده به او خیره شد.

- متیو...؟

او به کریستوفر نگاهی انداخت.

- تو این جا چه می کنی؟ موضوع چیست؟

متیو جلو دوید. تازه حالا متوجه شد دارد عرق می ریزد، نه فقط به خاطر دویدن بلکه از شدت ترس. به دوربین که در دست پدرش بود خیره شد، به زحمت در مقابل میل به دور انداختن و خرد کردن آن مقاومت کرد. دهانش را باز کرد تا حرف بزند اما لحظه ای هیچ کلمه ای بیرون نیامد. خودش را به زحمت آرام کرد.

با صدای گوشخراشی گفت:

- دوربین ...

- چه اش است؟

کریستوفر، نگران، آن را بالا گرفت.

متیو آب دهانش را قورت داد. نمی خواست آن سؤال را بپرسد.

اما باید این کار را می کرد. باید می دانست. پرسید:

- تو از مادر عکس گرفتی؟

- کریستوفر کینگ سرش را تکان داد. گفت:

- او به من اجازه نمی دهد.

الیزابت اضافه کرد،

- من خیلی نامرتبم.

- جیمی چطور؟

- من چطور؟

متیو به او اعتنا نکرد.

- تو از او عکس گرفتی؟

- نه.

کریستوفر متحیر، لبخند زد.

- این ها یعنی چی، متیو؟ موضوع چیست؟

متیو دست هایش را بالا گرفت.

- تو از متیو عکس نگرفتی؟ تو از مادر عکس نگرفتی؟

- نه.

آن وقت فکر وحشتناک.

- آن ها از تو عکس گرفتند؟

- نه.

کریستوفر یک دستش را روی شانهِی متیو گذاشت. گفت:

- ما تازه به این جا رسیده ایم. از یکدیگر هیچ عکسی نگرفته ایم. اصلا چرا این مسئله چنین اهمیت دارد؟ تو این جا چه می کنی؟
متیو حس کرد زانوهایش ضعیف شده اند. می خواست روی سبزه ها بیفتد. موج خفیف نسیم را بر گونه هایش حس کرد و خنده شدیدی از درونش جوشید. همه چیز درست می شد.

جیمی حرف زد. گفت:

- من یک عکس گرفتم.

متیو خشکش زد.

- پدر به من اجازه داد!

کریستوفر لبخند زد،

- بله. این تنها عکسی است که گرفته ایم.

- اما ...

فقط چهار کلمه. اما از وقتی آنها به زبان آمدند زندگی او دیگر

مثل قبل نبود.

- تو از چی عکس گرفتی؟

جیمی با دست اشاره کرد،

- لندن.

و آن جا بود. تمام شهر لندن. آنها روی تپه ای ایستاده بودند و لندن گسترده در برابرشان آن جا قرار گرفته بود. تمامش را می توانستی از آن جا ببینی. کلیسای جامع سنت پل. برج اداره ی پست. ستون نلسون بیگ بن. پادشاهان برای همین به این جا می آمدند.

برای منظره اش.

- لندن...؟

گلوی متیو خشک شده بود.

- من یک عکس عالی گرفتم.

- لندن...!

خورشید ناپدید شده بود. متیو ایستاد و نزدیک شدن ابرها و پیش

رفتن تاریکی به سوی شهر را تماشا کرد.